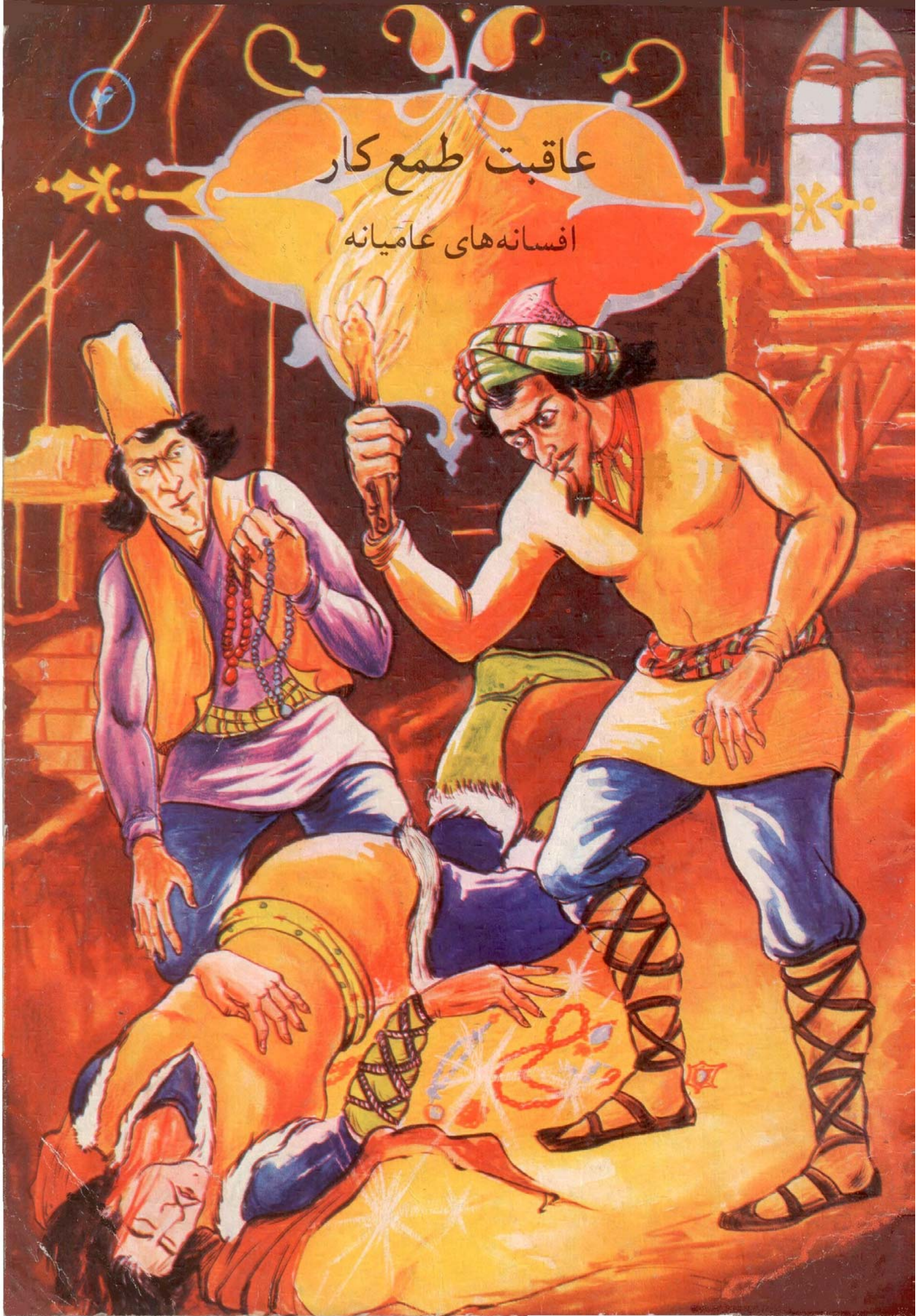


عاقبت طمع کار

افسانه‌های عامیانه



این کتاب توسط اعضای فروم کودکان و نوجوانی برای استفاده شما به رایگان تهیه و آماده شده است. از پرداخت پول برای کتابهای این انجمن به فروشندگان سوودجو اکیداً خودداری نمایید.

به نام خدا

عاقبت طمعکار

* بازنویس	:	خسرو شایسته
* نقاشی	:	رضا زاهدی
* فیلم	:	شیوه
* چاپ	:	واژه
* ناشر	:	سپیده
* نوبت چاپ	:	ششم
* تیراژ	:	۲۰۰۰۰
* تاریخ انتشار	:	۱۳۶۷



انتشارات سپیده



عاقبت طمع کار

به چراغ گفتم «آیا ولع، جان آدمی را در بند میکشد؟»

گفت: «آری!»

گفتم: «چگونه!»

گفت: سالها پیش در شهر بخارا فرد تاجری زندگی میکرد که از مال دنیا بی نیاز بود اما دل شاد نداشت و از غصه يك لحظه هم آب خوش از گلویش پائین نمی رفت.

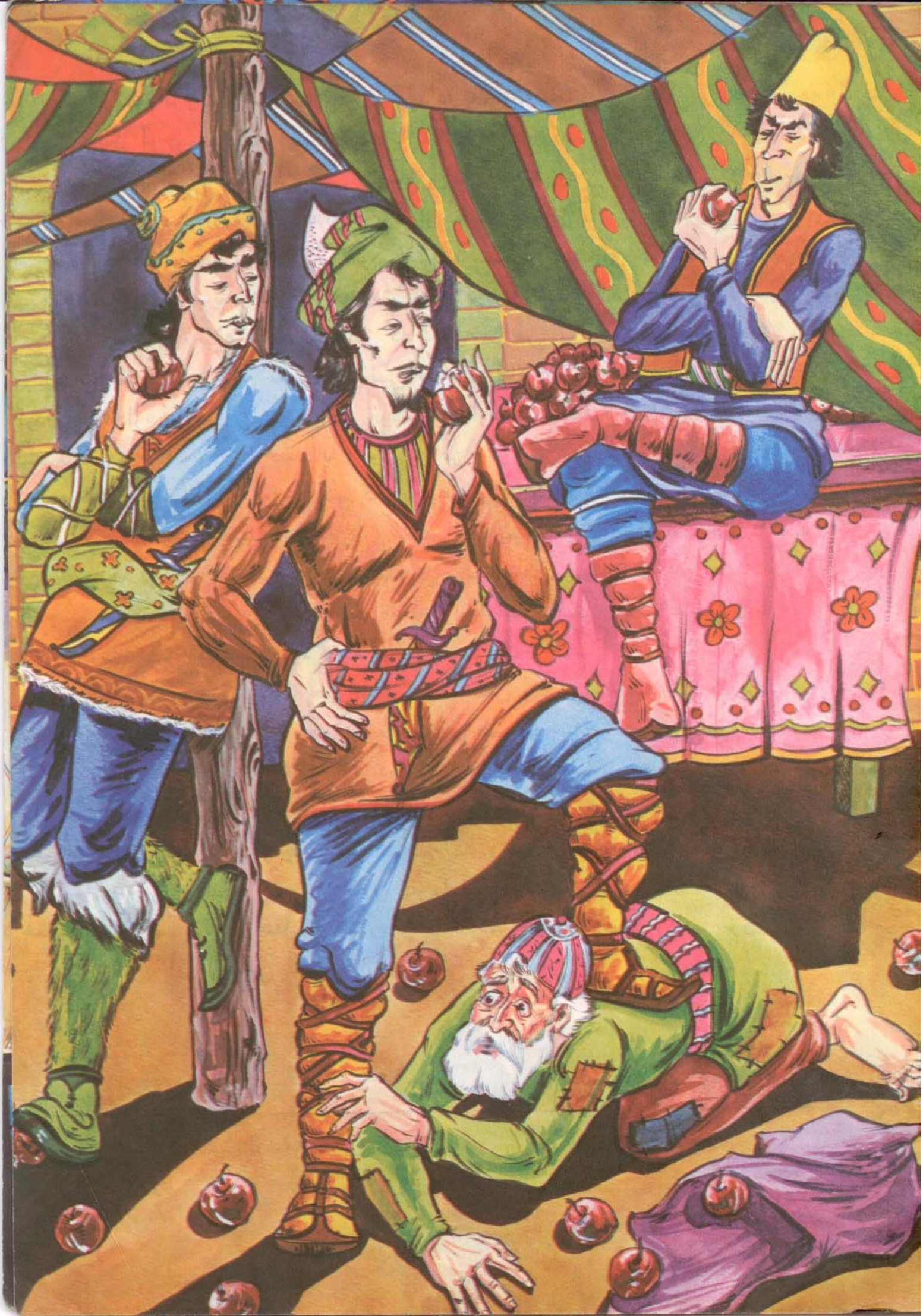
غصه او بخاطر پسرانش بود؛ این تاجر سه پسر داشت که هر کدام از دیگری خودخواه تر و بدجنس و بی عاطفه تر بود. و شب و روز کارشان فقط خوردن و خوابیدن و مردم آزاری بود و بس. مردم آبادی يك لحظه از دست این سه جوان آسایش نداشتند و با وجود احترامی که برای مرد تاجر قائل بودند، هر روز عده ای از آنها در خانه او می آمدند و شکایت بی آبرویی ها و بدرفتاری های پسرانش را می کردند، تاجر بیچاره هر چه میکرد تا به پسرانش بفهماند که این کارها عاقبت خوشی ندارد و آنها با این رفتارشان عاقبت یا سرشان را بیاد می دهند و یا آواره میشوند و نان افلاس^(۱) بدندان میکشند، حریف آنها نمی شد و پسرها حرف پدر را از يك گوش میگرفتند و از گوش دیگر در میکردند و باز بکارهای خلاف و غیر انسانی خود ادامه میدادند. بعضی از مردم شهر معتقد بودند که رفتار و اعمال امروز پسرها حاصل تربیت دیروز پدر و مادرشان بوده و کسی جز تاجر و زنش مقصر نیست. و بعضی دیگر می گفتند که علت فساد اخلاق این سه پسر جامعه و فرهنگ ناسالم آن بوده و پدر و مادر آنها تقصیری ندارند عده سوّمی هم بودند که این هر دو یعنی هم پدر و مادر و هم جامعه را مسئول انحراف و فساد بچه ها میدانستند.

مادر پسرها، یعنی زن تاجر، چند سال پیش از فرط شرمساری بخاطر رفتار بچه هایش، دق کرده و مُرده بود. و حالا مرد تاجر تنها و بی کس شب و روز بدرگاه خدا التماس و لابه^(۲) میکرد تا خدا فرزندانش را به راه راست هدایت کند. اما از آنجا که همه میدانیم خدا، تا خود انسان نخواهد، او را از منجلاب و فساد نجات نمیدهد، در رفتار ناصواب^(۳) پسرها کوچکترین تغییری پیدا نشد. و روز به روز از گذشته بدتر شدند.

۱- افلاس = بی چیز شدن، تنگدستی و بینوایی، ورشکستگی.

۲- لابه = عجز و نیاز، زاری، درخواست.

۳- صواب = راست و درست، ضد خطا.



کم کم تمام ثروت و مکننت^(۱) پدر را، پسرها با خوشگذرانی و عیاشی و ولخرجی به باد فنا دادند و دیگر آه در بساطشان نمانده بود تا با ناله سودا^(۲) کنند.

پیرمرد هم که نه نصیحت‌هایش در گوش پسرها رفته بود و نه التماس و درخواست‌هایش به درگاه خدا، در رفتار آنها اثری گذاشته بود، از شدت غصه و شرمساری مریض شد و مدتی بعد هم مُرد. اما در آخرین روز زندگی‌اش، یعنی درست در لحظه‌ای که داشت آخرین نفسها را میکشید یکبار دیگر پسرها را دور خودش جمع کرد به آنها گفت:

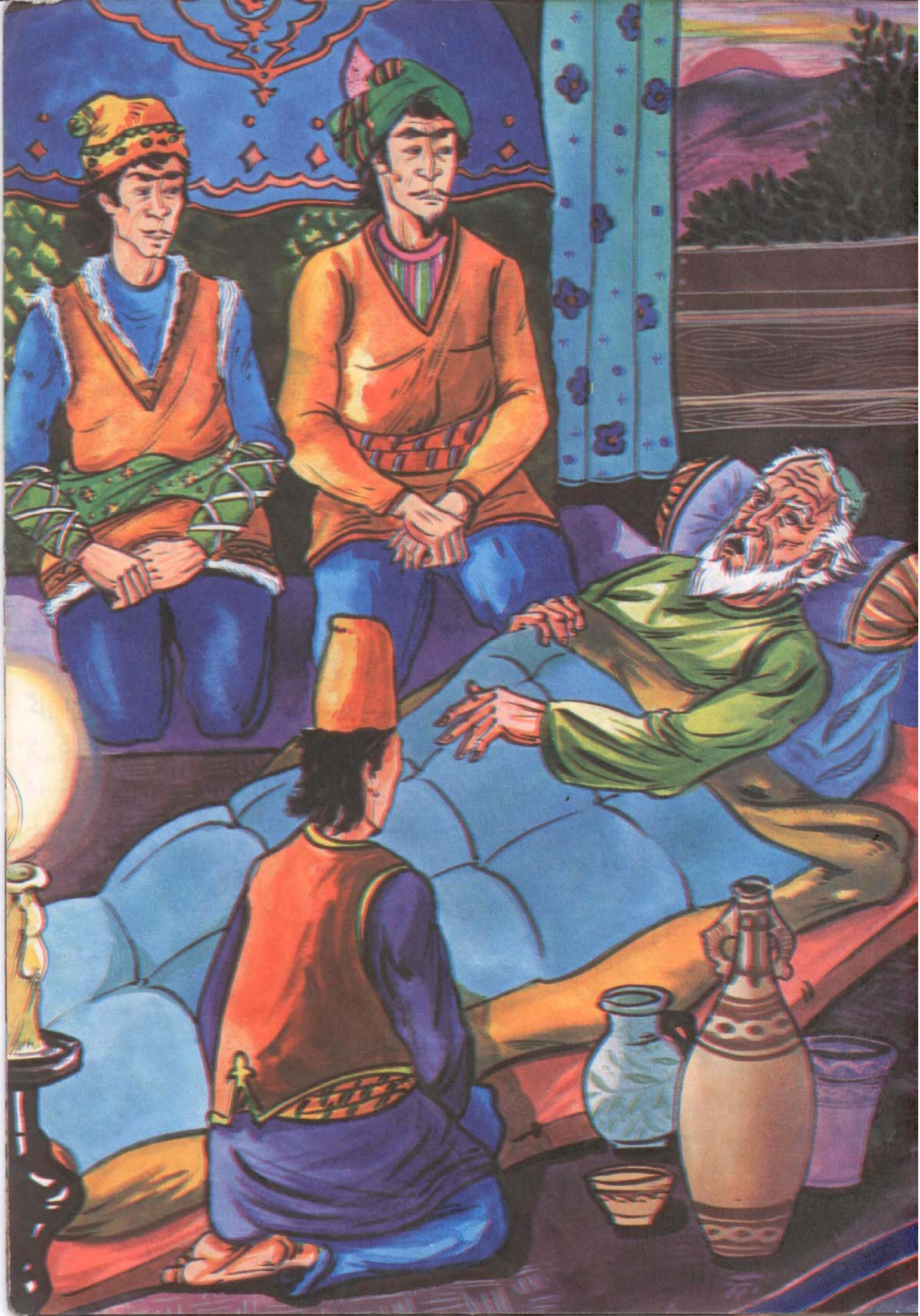
«با وجود تمام بلاها و مصیبت‌هایی که شما به سر من آوردید و آبروی مرا پیش سر و همسر بردید. باز هم شما پاره تن منید و دلم نمی‌آید حتی حالا که از غصه بی‌غیرتی امروز و افلاس فردای شما دارم می‌میرم، شما را بحال خودتان بگذارم. شما تمام حرفهائی را که من تا امروز زدم نشنیدید و به راه خودتان رفتید. با وجود این من اگر صد سال دیگر هم زنده بودم باز دست از نصیحت شما برنمیداشتم. اما چه کنم که دیگر مهلتی برایم نمانده و باید به دیار دیگر بروم. پس بگذارید من آخرین وصیتی را که دارم با شما بگویم و آنوقت دیگر شما خود دانید.»

پسرها که گمان می‌کردند منظور پدر از وصیت، مال و منالاست که احتمالاً در جائی دور از چشم آنها مخفی کرده و حالا می‌خواهد آن را به آنها ببخشد، دیگ طمعشان به جوش آمد و سراپا گوش شدند تا ببینند پیرمرد چه می‌گوید. مرد تاجر گفت:

«شما تمام ثروتی را که من با کار و کوشش و زحمت بدست آورده بودم، با تنبلی و بی‌عاری، بیاد فنا دادید و حالا حتی به نان شب‌تان هم محتاجید. وقتی من بمیرم شما وضعتان از این که هست هم بدتر خواهد شد. و اگر در زمان حیات من کسی پیدا بشود که بخاطر من لقمه‌ای نان به شما بدهد، پس از مرگم از این هم محروم خواهید شد و دیگر حتی کسی به شما نگاه هم نخواهد کرد. منم که دیگر چیزی در بساطم نمانده تا برایتان به ارث بگذارم. تنها چیزی که برایم مانده، قاطری است که بر در فلان کاروان‌سرای متروکه بسته‌ام تا اگر روزی دستتان از همه جا کوتاه شد و بر سر عقل آمدید و خواستید گلیمتان را خودتان از آب بیرون بکشید. قاطر را بردارید و با آن بارکشی کنید تا از گرسنگی نمیرید.»

۱- مکننت = قدرت، توانایی، نیرو.

۲- سودا = خرید و فروش.



پیرمرد این را گفت و تمام کرد. پسرها که دندانشان را برای ارث کلان پدر تیز کرده بودند وقتی این حرفها را شنیدند، نه تنها سر عقل نیامدند، بلکه بشدت خونشان بجوش آمد و بجای آنکه دلشان بحال پدر پیرشان بسوزد و به حرفهای او اعتنائی بکنند، پوزخندی زدند و راهشان را گرفتند و رفتند.

از فردای آن روز پسرها مثل گذشته به عیاشی و تن پروری ادامه دادند و چون دیگر پولی نداشتند، به فروش اثاثیه خانه پدر پرداختند و وقتی اثاثیه‌ای در خانه نماند خود خانه را هم فروختند. و پولش را خرج خوش گذرانی‌های خود کردند.

کم کم کار به جایی رسید که هر سه آواره و مفلس^(۱) در گوشه خیابانها افتادند و دست گدائی به سوی این و آن دراز کردند.

یکروز یکی از برادرها به یاد قاطری که پدرشان برایشان به ارث گذاشته بود، افتاد و به دیگران گفت: «اگر آن قاطر هنوز زنده باشد، می‌توانیم با فروش آن سور^(۲) و ساتی فراهم کنیم و چند روز دیگر را خوش بگذرانیم.» و بلافاصله هر سه پای پیاده بطرف کاروانسرا که در خارج شهر بود، براه افتادند.

نزدیک غروب به کاروانسرا رسیدند و دیدند که قاطر هنوز زنده است. و رفتند تا آن را باز کنند و بشهر ببرند که چشم یکی از آنها به موشی افتاد که سکه طلائی به دهان گرفته بود و داشت از کنار دیوار به داخل کاروانسرا می‌رفت. تا چشم دو برادر کوچکتر به موش و سکه افتاد گل از گلشان شکفت و میخواستند بسراغ موش بروند و سکه را از دهانش بگیرند، که برادر بزرگتر رو کرد به آنها و گفت: «عجله نکنید! من فکر میکنم يك جائی در این کاروانسرا، گنجی هست و موش دارد سکه را به محل گنج می‌برد. پس بهتر است ما هم کمین کنیم تا وقتی موش به محل اصلی رسید، آنوقت برویم و تمام گنج را تصاحب کنیم.»

برادرها موافقت کردند و همه در گوشه‌ای کمین کردند و وقتی موش داخل کاروانسرا شد دنبالش رفتند و دیدند که در یکی از حجره^(۳)های کاروانسرا گشتی زد و وارد سوراخ شد.

۱- مفلس = ندارد، بی‌چیز، تهیدست.

۲- سور = مهمانی، بزم، جشن.

۳- حجره = غرفه، اطاق، خانه.



آنها هم بی‌معطلی دست به کار شدند و دیوار حجره را خراب کردند و بعد هم زمین را کردند و بالاخره به گودال بزرگی رسیدند که پر بود از سکه‌های طلا و نقره و جواهرات مختلف. وقتی چشم برادرهای طماع و پول‌دوست به آنهمه جواهرات قیمتی و رنگارنگ افتاد نزدیک بود از خوشحالی سخته کنند؛ مدت‌ها میان جواهرات می‌غلطیدند و سکه‌ها را به سر و روی خود می‌ریختند. وقتی خوب خوشحالی‌هایشان را کردند به فکر تقسیم ثروت کلانی که بچنگشان افتاده بود، افتادند. از همین لحظه نشانه‌های بی‌اعتمادی و سوظن در چهره‌هایشان پیدا شد.

هر کدام از آنها با چنان شك و بدبینی به دیگری نگاه میکرد که انگار هر لحظه ممکن است آنها نقشه کشتن و سر به نیست کردن او را بکشند و گنج را بین خودشان تقسیم کنند. در واقع غیر از اینهم نبود؛ چون در عین حال که هر کدام به دیگری شك داشت، در دل بدنبال راهی میگشت تا شر دو نفر دیگر را کم کند.

بهرحال با هر وحشت و بدبینی و جنگ و جدالی که بود، جواهرات و سکه‌ها را تقسیم کردند. در همین فاصله هوا کم‌کم تاریک شد و شب فرا رسید.

برادرها دیدند اگر شبانه بخواهند به شهر بروند، هیچ بعید نیست که راهزن‌ها سر راهشان را بگیرند و علاوه بر اینکه دار و ندارشان را از چنگشان بیرون بیاورند، بخودشان هم صدمه‌ای بزنند. در نتیجه تصمیم گرفتند شب را همانجا اطراق کنند و صبح زود به شهر بروند. اما از طرفی مدت‌ها بود چیزی نخورده بودند و طاقت تحمل گرسنگی را هم نداشتند. تصمیم گرفتند از بین خودشان یکی را انتخاب کنند تا با فروش يك سکه در شهر غذایی تهیه کند و به آنجا بیاورد تا با هم بخورند و دو نفر دیگر هم در این مدت مواظب گنج باشند. اما هیچکدامشان راضی نمی‌شد دو نفر دیگر را با گنج تنها بگذارد و هر کدام برای نرفتن بهانه‌ای می‌آوردند؛ یکی میگفت، دلم درد میکند و دیگری می‌گفت سرم درد میکند و سومی هم ضعف و ناتوانی را بهانه می‌کرد تا بشهر نرود.



سرانجام تصمیم گرفتند بین خودشان قرعه بکشند. مدتی سر قرعه کشیدن جنگ و دعوا داشتند تا بالاخره قرعه پناهم برادر وسطی افتاد.

برادر وسطی هرچه بهانه آورد تا بشهر نرود، به گوش دیگران نرفت که نرفت. دست آخر مجبور شد با دل پُرکینه و سر پُر سوءظن سوار قاطر بشود و بطرف شهر برود. وقتی برادر وسطی رفت، دو برادر دیگر مدتی زیر چشم بهم نگاه کردند، تا بالاخره برادر بزرگتر به حرف آمد و گفت:

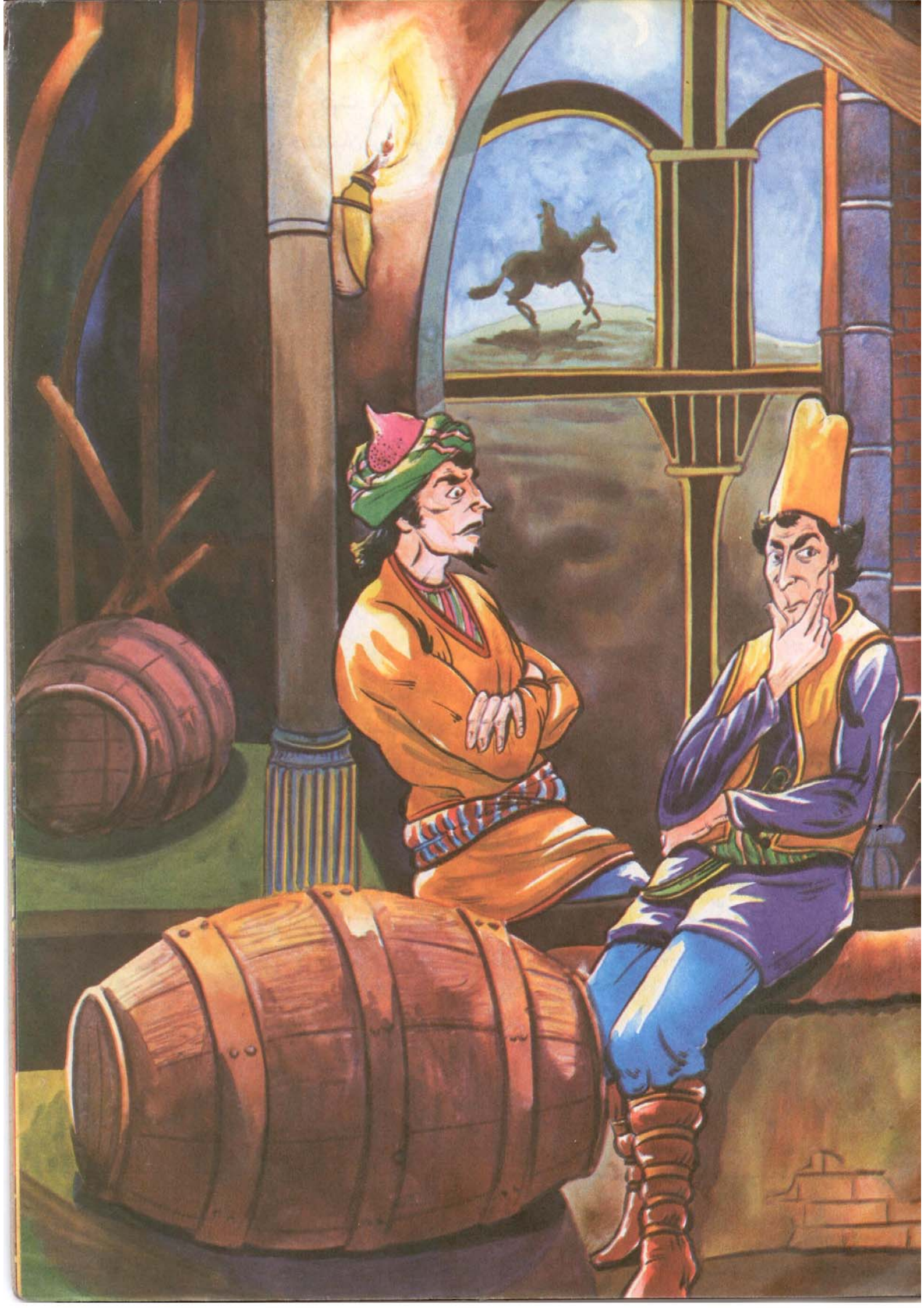
«راستش داشتم فکر میکردم، حالا که برادرمان انقدر نسبت بما تردید و سوءظن دارد، ما چرا دلمان بحال او بسوزد. پس بهتر است ما هم بفکر منفعت خودمان باشیم.»

برادر کوچکتر گفت: «از تو چه پنهان که من هم توی همین فکر بودم، ولی هرچه فکر میکنم راهی به نظرم نمی‌رسد که از شر او خلاص بشویم.»

برادر بزرگتر گفت: «بالاخره يك راهی باید پیدا بشود. بهتر است بیشتر فکر کنیم.»
و مدتی هر دو فکر کردند تا برادر کوچکتر دوباره به صدا درآمد و گفت:
«من راهش را پیدا کردم. بهتر است تا او نیامده، گنج را برداریم و از يك راه دیگر فرار کنیم. تا او به اینجا برسد ما کلی دور شده‌ایم و دیگر دستش بما نمی‌رسد.»

برادر بزرگتر گفت: «مگر عقلت را از دست داده‌ای؟ ما در این تاریکی به کجا می‌توانیم برویم؟ هنوز صد قدم از اینجا دور نشده، راهزنها سربختمان می‌آیند و آنموقع حسابمان پاك است.»

برادر کوچکتر گفت: «پس چه کنیم؟»
برادر بزرگتر گفت: «به نظر من بهترین کار اینست که منتظر بمانیم تا او بیاید. وقتی آمد از يك فرصت مناسب استفاده کنیم و با يك پاره‌سنگ یا دشنه‌ای چیزی کلکش را بکنیم و جسدش را هم در همین کاروان‌سرا دفن کنیم و صبح زود خودمان از اینجا برویم.»
برادر کوچکتر گفت: «من می‌ترسم. این آدم‌کش‌یست، من جرأتش را ندارم.»



برادر بزرگتر اخمی کرد و گفت: «اینقدر بی دل و جرأت نباش. مطمئن باش اگر ما اینکار را نکنیم، او در اولین فرصت حسابمان را خواهد رسید. پس چه بهتر که ما پیش‌دستی کنیم تا نبازیم.»

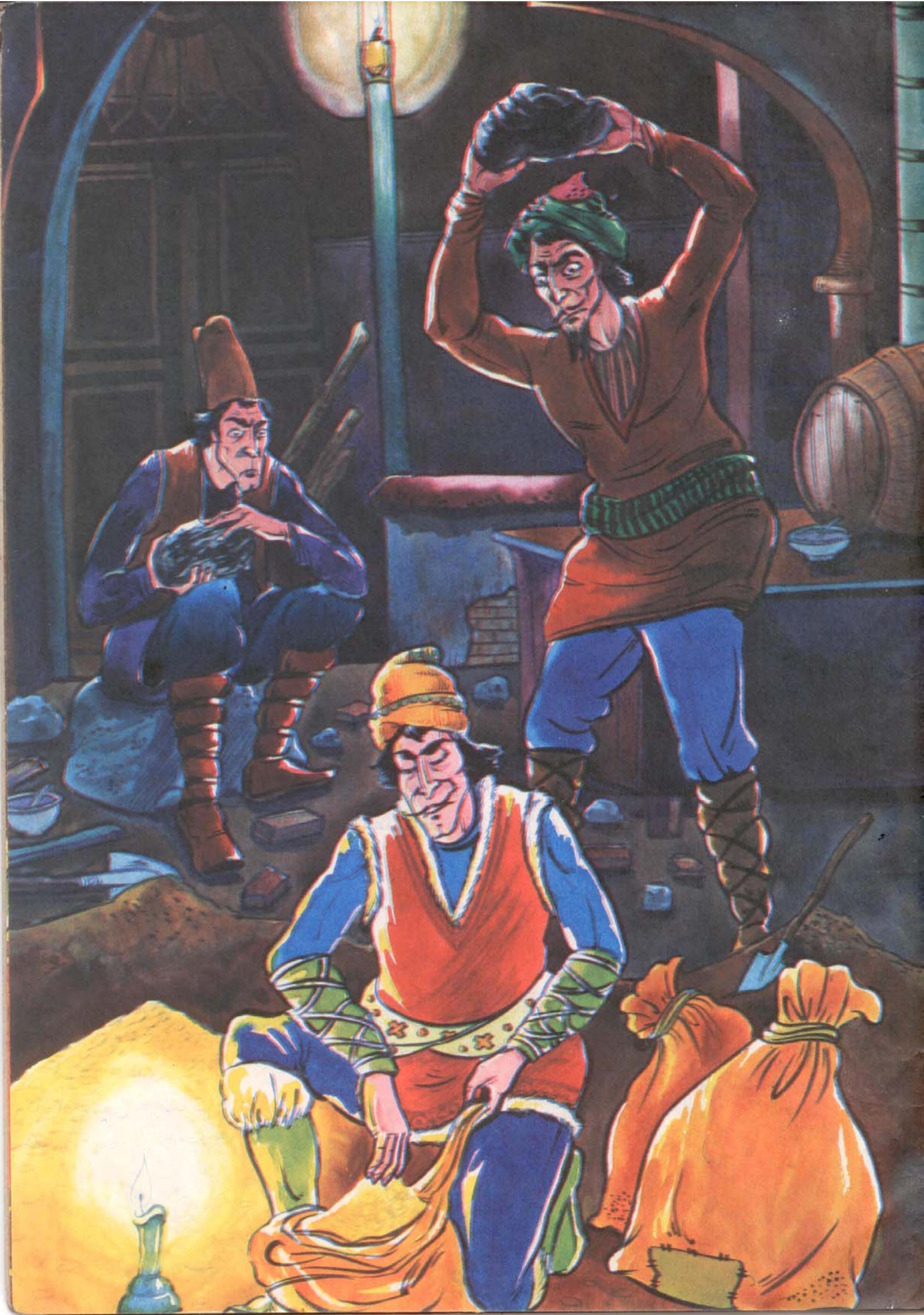
خلاصه آنقدر در گوش برادر کوچکتر خواند تا او را راضی کرد و هر دو منتظر برگشتن برادر وسطی شدند.

از آنطرف برادر وسطی هم، بین راه به تنها چیزی که فکر میکرد، از میان بردن دو تایی دیگر و تصاحب همه آن جواهرات بود. بالاخره هم تصمیم خود را گرفت و وسیله جنایت خود را پیدا کرد. وقتی بشهر رسید، اول بسراغ عطاری رفت و کمی زهر قتل^۱ خرید و بعد غذای سیری خورد و غذائی برای برادرها تهیه کرد و زهر را توی آن ریخت و به کاروانسرا برگشت. وقتی رسید، برادرها با چاپلوسی گفتند: «کجا بودی؟ دلمان برایت شور میزد» و او گفت: «اتفاقاً دل منم برای شما شور میزد. ولی خوب غذای لذیذی برایتان تهیه کردم. بیائید بخورید. برادرها گفتند: «مگر خودت نمیخوری؟»

گفت: «نه، من آنقدر گرسنه بودم که طاقت صبر کردن نداشتم. همانجا غذایم را خوردم. شما بخورید، فکر من نباشید نوش جانتان.» برادرها هم دیگر اصراری نکردند و مشغول خوردن شدند. در همان حال هر دو با دقت مراقب برادر وسطی بودند تا فرصتی بدست بیاورند و سر او را زیر آب کنند. یکدفعه فکری بخاطر برادر بزرگتر رسید و رو کرد به وسطی و گفت: «حالا که تو غذا نمیخوری بهتر است تا ما مشغول غذا خوردن هستیم تو سکه‌ها را یکبار دیگر بشماری و آنها را به سه قسمت مساوی تقسیم کنی تا زودتر هر کدام سهم خودمان را برداریم. چون وقتی تو نبودی ما همه را یک کیسه کردیم.»

برادر وسطی که میدانست تا یکی دو ساعت دیگر هر دو آنها خواهند مُرد، برای آنکه خیالشان راحت باشد قبول کرد و بسراغ سکه‌ها رفت و خود را با آنها سرگرم کرد. همانطور که پشت به آنها نشسته بود برادرها از فرصت استفاده کردند و هر کدام پاره‌سنگ بزرگی برداشتند و محکم به سر برادر وسطی کوبیدند و او در جا نقش زمین شد و مُرد.

۱- قتل = بسیار کشنده.



برادرها وقتی شراً^(۱) برادر وسطی را کردند، بسراغ گنج رفتند تا آنرا بین خود تقسیم کنند. در عین حال هر دو ب فکر نقشه‌ای بودند تا دیگری را از سر راه بردارند و همه گنج را برای خود بردارد.

در همین حال که ضمن تقسیم سکه‌ها و جواهرات، گهگاه نگاهی بهم می‌انداختند، برادر بزرگتر به برادر کوچکتر گفت: «تو چرا رنگت سفید شده؟»
برادر کوچکتر گفت: «تو هم رنگت پریده!»
چند دقیقه بعد برادر بزرگتر گفت: «من نمیدانم چرا سرم گیج می‌رود!»
برادر کوچکتر گفت: «منهم همینطور!»

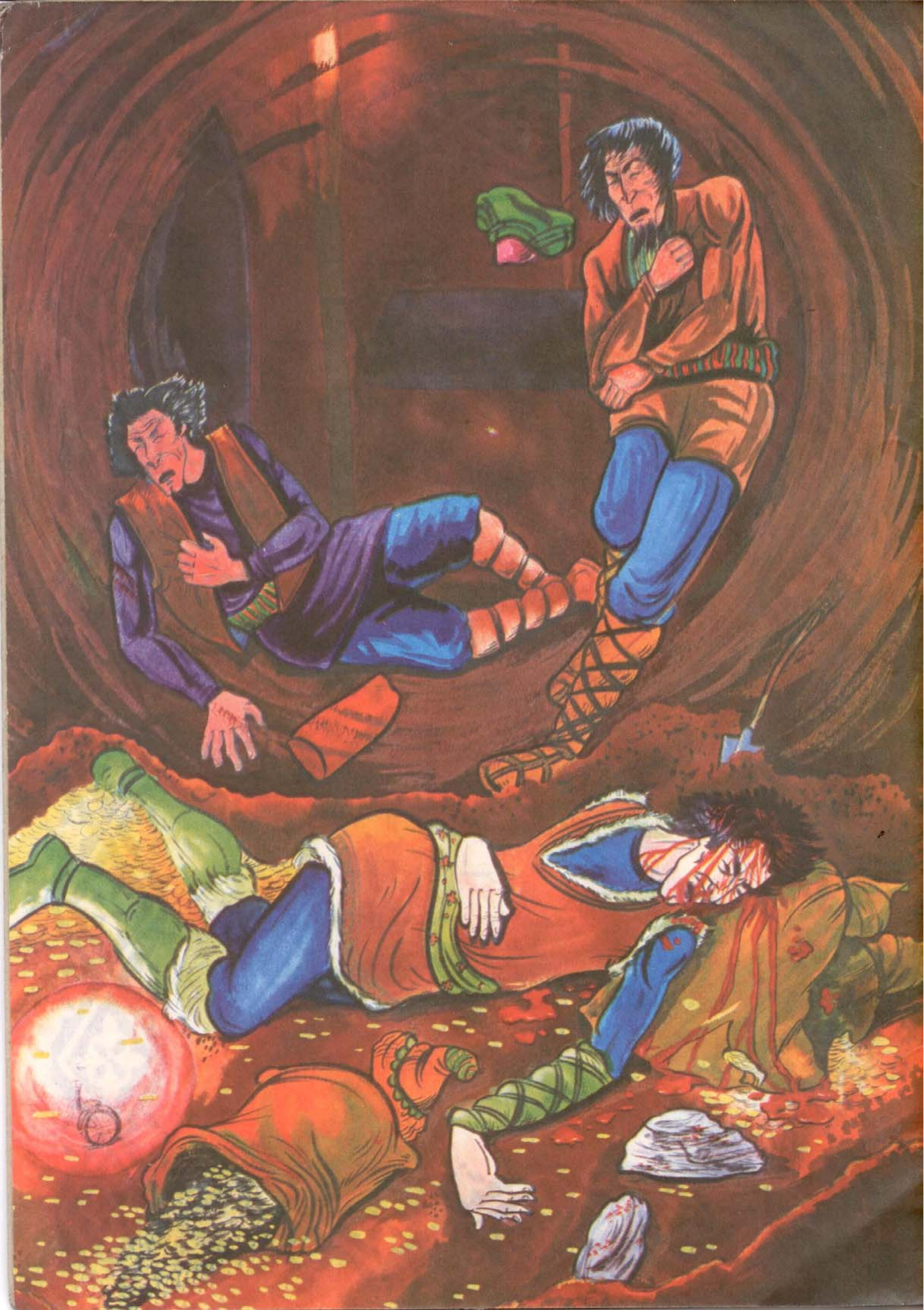
و خلاصه لحظه به لحظه رنگشان بیشتر می‌پرید تا اینکه وقتی می‌خواستند بلند شوند و آبی به صورت خود بزنند، یکی پس از دیگری به زمین افتادند و در حالیکه رنگشان مثل قیر سیاه شده بود کف بدهان آوردند و چند لحظه بعد هر دو مُردند»

چراغ لب از سخن فرو بست. گفتم: گنج چه شد؟
گفت: گنج هنوز در بستری از خاک آرمیده تا باز کوردلانی دیگر، بیهودگی آز^(۲) بی‌انتهای خود را با آن بیازمایند.

گفتم: آیا مگر هنوز هم کسانی از آن دست که گفتی یافت می‌شوند؟
گفت: آری! تا دنیا دنیا است، این چنین کوردلانی هم هستند تا آئینه عبرت دیگران باشند، مگر آنکه...

گفتم: مگر آنکه چه؟
گفت: مگر آنکه انسان دریابد که کیست؛ که بجای حرص^(۳) داشتن به شوق بودن بیندیشد.
گفتم: اینها هم که گفتی چه معنی دارد؟
گفت: بیندیش! به انسان بیندیش! به فطرت^(۴) پاک آدمی بیندیش! و دیگر هیچ نگفت و من تا سپیده در آرزوی یافتن خویش چشم بر هم ننهادم.

۱- شر = بدی، فساد. ۲- آز = حرص و طمع.
۳- حرص = ضد قناعت. ۴- فطرت = صفت طبیعی انسان.



انتشارات سپیده منتشر کرده است

* مکبث

* دانشی‌های مصوّر «برای نوجوانان»

* الفبا را با شعر و رنگ آمیزی بیاموزیم

* اعداد و چهار عمل اصلی را با شعر و

رنگ آمیزی بیاموزیم

* بز زنگوله پا

* کدوی قل قل زن

* آی قصّه، قصّه، قصّه

* قصّه فرمانروا و مرد اسیر

* قصّه هوس

* قصّه فرار از سرنوشت

* قصّه شیاد و مرد شتردار

* قصّه مرغ سخنگو

* آموزش رنگ‌ها با شعر

* تاتی و کاکلی

* دویدیم و دویدیم

سپیده منتشر کرده است



۱۴۰ ریال

۳۹۱۵۵۲

میدان بهار، پلاک ۸، تلفن ۳۹۱۵۵۲

